

ادامه مطلب یادداشتهای بی تاریخ...

از صفحه ۲۳

◆ ◆ ◆

دیگر جا نیست

قلبت پر از اندوه است

آسمان های تو آبی رنگی را از دست داده است

زیر آسمانهای بی رنگ و جلا زندگی می کنی

بر زمین تو، باران چهره عشقیایت را پر آب میکند

پرنده گانت همه مرده اند

در صحرای بی سایه و بی پرنده زندگی می کنی

آنجا که هر گیاه

در انتظار سرود مرغی خاکستر می شود

از: به تو بگویم

◆ ◆ ◆

و شعر آخر را تمام و کمال می نویسم. «بدرود» شعر خداحافظی او از آن عشق است که ده شعر در بخش ششم هوای تازه را در خود جای داده است.

این دهمین شعر پایان همه چیز بود. «احمدوک» از خانه علیرضا رفت. خواهرک زد به کوچه و برگشت به خانه پدر و علیرضا بعد از این که واسطه چاپ کتاب «خار» غلام تاجبخش و من پیش انتشاراتی مروج توی خیابان شمس العمارة شد، راهش را پیدا کرد. مهشید امیرشاهی در توصیف «نعمتی» در کتاب «در حضر» غوغا کرده است. حیف که علیرضا نیست. حیف که شاملو نیست. دلم می خواهد کتاب هوای تازه را که شیرازه اش از هم گسیخته بیندازم برود. یاد آن روزهای دور اذیت می کند.

شاملو را دفعه آخر بعد از آن سخنرانی کذا «فردوسی» در برکلی، خانه چوبک دیدم. سرحال که آمد گفت «بشم الدین، چکار می کنی؟ بیامرا ببین.» حالا دیگر خیلی عوض شده بود، از موضع رهبری شعر با همه حرف می زد. جلو جمع نگفتم «احمدوک چه فایده». اما با فرامرز خدایاری رفته پیشش، خانه حمید محامدی بود. (آه، اینهم رفته، چقدر روزها مرده اند و آدمها با آنها؛ و چه بد که باید بود و دید). در اتاق نشیمن خانه محامدی دوساعتی را حرف زدیم. او پیشاپیش عذر آیدا خانم را از حضور در اتاق خواست که با من راحت تر باشد. نوارش را یک جایی انداخته ام اگر پیدا کنم بدن نیست. یادم می آید که حرفهای جالبی درباره شعر حاضر زده است.

این شاعر از جنس دیگری بود. حالا اگر بود ۸۴ ساله بود. اگر بود... اگر بود...

بدرود

برای زیستن دو قلب لازم است

قلبی که دوست بدارد، قلبی که دوستش بدارد

قلبی که هدیه کند، قلبی که بپذیرد

قلبی برای من، قلبی که جواب بگوید

قلبی برای من، قلبی برای انسانی که من می خواهم

تا انسان را در کنار خود حس کنم

◆ ◆ ◆

دریاهای چشم تو خشکیدنی است

من چشمه ای زاینده می خواهم.

پستانهایت ستاره های کوچک است

آن سوی ستاره من انسانی می خواهم؛

انسانی که مرا بگزیند، انسانی که من او را بگزینم،

انسانی که به دستهای من نگاه کند،

انسانی که به دستهایش نگاه کنم،

انسانی در کنار من

تا به دستهای من نگاه کند،

انسانی که به دستهایش نگاه کنم،  
انسانی در کنار من  
تا به دستهای انسانها نگاه کنیم،  
انسانی در کنارم، آینه ای در کنارم  
تا در او بخندم، تا در او بگرییم...  
◆ ◆ ◆  
خدایان نجاتم نمیدادند  
پیوند ترد تو نیز نجاتم نداد  
نه پیوند ترد تو  
نه چشمها و نه پستانهایت  
نه دستهایت  
کنار من قلبت آینه ای نبود  
کنار من قلبت بشری نبود...  
(۴)

مراد در جدول خیال

آخرین شعر سیمین خانم که برای من فرستاده است معمایی است. شعر از رویایی که به حقیقت نزدیک است حکایت دارد. با تلفظ از ایشان پرسیدم این «مراد» کیست که شاعر بزرگی چون او به ستایشش ایستاده؟ عمرش دراز



باد، گاه در رندی و از زیر سؤال در رفتن زیر کیهای پدر بزرگوارش عباس خلیلی را دارد. در جواب سؤال بنده فقط خندید و چون بر اصرار افزودم گفت:

- خودتان حدس بزنید.

پیری است و هزار عیب، نشانی های مراد خیلی کلی است و در عین حال سخن شخصی و خصوصی و بدتر از همه این که در بیت آخر آدمی فکر می کند شاعر تمام شعر را در رویا و در آرزوی دیدن مرادی رویایی سروده است. به هر حال چاپ می کنم شاید داناتر از من ها به حل این جدول توفیق یابند.

مراد من!

آخرین سروده ی سیمین بهبهانی  
مراد من! درود، تعظیم  
خوشم که می شود شما را  
ازین به بعد بیشتر دید  
هزار شکر، تندرستید  
درست همچنان که رفتید  
به چشمتان از آن محبت  
هنوز می توان اثر دید  
مرا چه خوب می شناسید  
همان نهال ریشه در خاک

که دوست را به وقت رفتن  
نسیم پای در سفر دید  
همان که در وداع استاد  
به دست او چو بوسه می زد  
لبان خشک ملتهب را  
به یمن اشک خویش تر دید  
همان که روی گونه هایش  
دو جوی اشک بود جاری  
همان که التماس می کرد  
که زود زود بازگردید  
◆ ◆ ◆  
چه زودها که دیرها شد  
چه دیرها که دور ماندید  
خوشا که عاقبت مریدی  
مراد خویش را به بر دید

اگر من از نگاه حافظ  
دگر نه شاهد شبایم  
وگر شما به قول نیما  
کنایه از اجاق سردید  
هنوز هم همان مریدم  
که سر بر آستانتان داشت  
هنوز هم مرا مرادید  
نمانده هیچ جای تردید...

به صبح چشم می گشایم  
مرید ماند و کو مرادش؟  
حریر خواب دلکشم را  
نسیم صبح در توردید...

(۵)

زویا پیرزاد  
در مجله LIRE

مجله ماهانه LIRE که مجله نقد و بررسی کتاب در فرانسه است، پس از چاپ مصاحبه ای با خانم سیمین بهبهانی که چندین هفته پیش در همین صفحه خلاصه ای از آن را آوردیم در شماره ماه سپتامبر خود که ویژه ی فصل کتاب و کتابهای تازه در پائیز امسال است، کتاب «یک روز مانده به عید پاک» زویا پیرزاد را که توسط کریستف بالایی به فرانسه ترجمه و از سوی انتشارات «زولما» منتشر شده مورد بررسی قرار داده است و ما این بررسی را با تأخیری دو ماهه، ترجمه و چاپ می کنیم. زویا پیرزاد این داستان را که مانند دیگر داستانهایش حکایت زندگی ارمنی ها در ایران است برای نخستین بار در ۱۳۷۷ منتشر کرد و سپس آن را به همراه دو داستان دیگر به نامهای «مثل همه عصرها» و «طعم گس خرمالو» در یک مجموعه با نام «سه کتاب» به چاپ رسانید که من چاپ نهم آن را در اختیار دارم. منتقد لیر، زبان و نثر زویا را یک زبان وصفی بی مانند خوانده است و معتقد است که این نویسنده ی ارمنی-ایرانی بخوبی توانسته است زندگی یک اقلیت مذهبی رسمی را در برخورد با زندگی اکثریت مسلمان تصویر کند. مجله لیر کتاب خانم پیرزاد را جزء رمانهای خواندنی خارجی برای فصل تازه معرفی کرده است و از چهار ستاره که حد اکثر تحسین است، دو ستاره به آن داده است. بد ندیدم که یک تکه ی کوتاه از کتاب را برای آشنایی خوانندگان با نثر فارسی زویا پیرزاد از داستان «یک روز مانده به عید پاک» عینا نقل کنم. همانطور که می بینید زبان، زبان ساده ی توصیفی و بی پیرایه ای است. و اسباب شادمانی که نسل نوین، جایش

را در میان دنیای کتاب باز می کند. شب در هتل قدیمی شهر اتاق گرفتیم. آن وقت ها صاحب هتل مرد ارمنی چاق و کله طاسی بود به اسم آقاجان. بچه که بودم از خال گوشتی روی گونه اش می ترسیدم. هتل هفت هشت اتاق بیشتر نداشت ولی تالار غذاخوریش بزرگ بود. همه ی جشن های ارمنی های شهر از عروسی ها و غسل تعمیدها و جشن سال نو گرفته تا جشن پایان سال تحصیلی مدرسه و مراسم ختم و یادبود آنجا برگزار می شد. ده دوازده ساله که بودم یک شب در هتل خوابیدم. خانه مان را رنگ می کردند و مادرم که به بوی رنگ حساسیت داشت جد کرد که شب را در هتل بخوابد. مادر بزرگ ابرو بالا انداخت. «به حق چیزهای نشنیده. شب خانه ی ما بخوابید.»

عمه ام پوزخند زد. «چه بهانه ها! خانه ی ما هم جا هست.»  
مادرم لبهایش را به هم فشرد، موهای کوتاه صافش را برد پشت گوش و زل زد به سقف اتاق. آقاجان بزرگترین



زویا پیرزاد

اتاق هتل را داد به من و مادر که دو تخت برنزی داشت و گنجه ی خوبی کنده کاری و آینه ای که نصف دیوار را می پوشاند. آن شب با پدر و مادر و آقاجان شام خوردم. سرمیزی کنار پنجره های سراسری رو به باغ فنیا هم بود. زن روس موبوری که همیشه ماتیک قرمز می زد، با صدای بلند می خندید و جلو همه سرطاس آقاجان را می بوسید. آن شب مادرم هم مدام می خندید. من خوشحال از خوشحالی مادر و این که شب را در هتل می خوابم حواسم را داده بودم به بریدن کباب بره که بریده نمی شد. دوبار کباب از بشقابم بیرون پرید تا بالاخره فنیا با انگشتان سفید گوشمالو کباب را از استخوان گرفت و داد دستم و با خنده گفت «چرا خود تو اذیت می کنی؟ اینجوری بخور! راحت تر نیست؟» آقاجان قاه قاه خندید. «برای همین عاشقشم! هیچ وقت سخت نمی گیره.»

پدرم خندید. مادرم بلندتر خندید و من یاد مادر بزرگ و عمه افتادم که حرف آقاجان و فنیا که می شد می گفتند «آن دنیا جواب گناهانشان را خواهند داد.» آن شب در اتاق هتل تا مدت ها بیدار ماندم و روی تختخواب برنزی به سایه خود توی آینه نگاه کردم و ماجرا بافتم. شاهزاده ای بودم که برای نجات شاهزاده خانمی موبور و چشم آبی با چهار هیولا می جنگیدم. هیولاها میله های بلند چهار طرف تختخواب بودند. صبح روز بعد که به خانه برمی گشتم توی راه مادرم ماتیک قرمز را با دستمال پاک کرد.

Are You Having Trouble Paying Your Mortgage In This Hard Economic Times?!

If your answer is YES, then we can help you.

اگر در پرداخت اقساط خانه خود مشکل دارید،  
با ما تماس بگیرید!

ما با کمک ورزیده ترین وکلای دادگاه های کالیفرنیا  
برای واجدین شرایط خدمات ذیل را با  
هزینه بسیار پایین انجام می دهیم:

- ◆ طلب تعویق در پرداخت های ماهیانه
- ◆ طلب تعدیل و کاهش در نرخ بهره فعلی
- ◆ طلب تعدیل و کاهش در پرداخت های ماهیانه
- ◆ طلب بخشودگی در کسری پرداخت وام



وحید سرلک  
Senior Loan Specialist/  
President  
(866)586-9100



تلفن رایگان  
(۸۶۶)۵۸۶-۹۱۰۰